

که توبه پیش بر ابروت تا و کب با ما کرده	
تا بخش منشین باشته	عاجت ما همه رفاشته
تا بیه بیم نور رویش را	و دیده ما هم نسیا گشته
تا نموده چو گل ز غنچه جان	جامه جان ما قبا گشته
گشته وصل بذات آنحضرت	بر که از خویش تن فنا گشته
از خود و غیر گشته بیگانه	بر که با وصلش آشنا گشته
بر که فلان کرد همچو آئین	دانش آئینه خدا گشته
قطب بین را بمیب خود و بین	
بر سه موی و دید با گشته	
غمش تا در دلم با ما گرفت	نمساں مهمم بالا گرفت
شده تا منشین من سجدت	دل از سخت گلشنها گرفت
مشاں شمع در سوزد گدازم	را اینگر که سر تا پا گرفت
چو در عشق او اندر میسان	من جیبار در اتمنا گرفت
بدو بنیم بر پنجپسندی که بنیر	چو جا در دیده دنیا گرفت
چو از منشین امی قطب وین دل	
دانش را آن بت رعنا گرفت	
یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه	گشته ام از گناه خویش شکیان توبه
پیش از مرگ ایتقی است بود توبه قبول	چونکه بر نامه هست از ترن ما جان توبه
روی به خاک ورت می نهد انیک به نیاز	مقی بودم اگر تابع شیطان توبه

کریم از روی ارادت آنگنان تو به	تا امید از درخیزش مکن ای بیست کز کن
کریم از جمله ختمهای پریشان تو به	غصه کین گریخته گفته از آرزو خطا
یکسره از گنه ظاہر و پنهان تو به	آشنا با دنیایان لریه او ایوست کنا

قطب دین ز آتش آلوده در دست بگداخت

میش ز اندر که بود آتش سوزان تو به

فناخ شدم از فکر که همیشه زمانه	از بود آتش خست تو زمانه
کران مایک ولد زور گشت نشانه	بره بوی عشق تو شد سینه افزان
عاشق چه کند بنانه بی حساب خا	بر خانه کعبه زرم بی تو من ایوست
دست نشد آلوده ولیکن پیش	بیدارین تیغ تو سر مای شیدا
و اماں و اماں تو بگیرم مبیانه	او وزیر کین قتل من ایوست کنا
گویند حدیث من مغبون بر سنا	سواهی جانم بغیر عشق تو زمانه

بند که چه قطب الدین در روز شنب

تکرار و سرود و غیر عشقت برانه

انخست تصفیش سجد از مجاز به	که نیست در جهان چون از عشق بازم
بگماز همچو شمع که سوزد و گداز به	در راه عشق سالک افسرده خوشت
از هر دو کون عاشق اولی نیاز به	دل از دو کون پاک به بردار ای عزیز
از روزه و نماز بجز در راه به	یک آه در دناک که عاشق کشد ز دل
بے شک از آنکه رفت به راه مجاز به	کیا بنفس خویش بران مرد کونهاد

نمود قبول منکر دون شعر قطب دین

این در

این در بر وی مردم مست کفر از به	
<p>بصحن مانع سرو از پاشسته ز گلزار جهان هرگز نرسیده همیشه در دولت خاری شسته در روز پیش این میا خسته ز مهر غیب تو نیست</p>	<p>بخوبی تا قدرت از جایی بسته گلگون گل روی تو زیبا بود از غار خا بر عتقت ایدیت طیب در زمین سالن عشقی شریو پیوند با تو ریشه ز دل</p>
<p>جان نوری قطب الدین پوشان سخن پرور سے سال ورنه بسته</p>	
<p>خوش است جام می از دست یابی ز ذوق بود ساقی اینم هست زان دروان نه همی صدای قفل به پیش چشم ز غیب و بگوش نغز چه سوزانند با دلی سخن پرور چو اگر عهد وفا کس ندیده هست آرد</p>	<p>سید فصل بهاران گذشت حیدر گو که انیر خود غما سے به بویت بیت بوقت صبح بود قوت روح مستانرا بوقت حال محب نیست گزشم آفتاب اگر تو حق طلبی گوشه گیر چون غنقا ز نخل و بهر مارای عزیز چشم وفا</p>
<p>اگر تو مبروری نید قطب وین نشین بگفتت سخن ریت تا بگویی که</p>	
<p>جان مراد تیر طامست نشان کنی پشت مرا خمیده بسای کمان کنی از پر تو جمال خودت شادمان کنی</p>	<p>تا کی ز تیغ حجب و لطمه نشان کنی تا که بزیر بار سراق جهان خویش دارم امید آنکه دل غم گزیده ما</p>

<p>باشمی نہمان زوید و ہر شب بھرتے بیم کہ برپتوی زہماست فلتندہ آزا کہ سوی خویش کشی از کند شوق</p>	<p>جاوردرون دیدہ صاحب دامن کنی فایغ و ملازما یہ و سود نیان کنی آزا بسوی غیر ندیدن نہمان کنی</p>
--	---

<p>مدم نہاشوی بخدا طلب بین سچے در عشق او مگر کہ تو از کار جان کنی</p>	
--	--

<p>لذت عشق میسر نشد از ہر بجزیرے بگنید از ہستی خود زانکہ یقین میدیم از دل شب بسر کوی تو ہے خود ایم و خوبی عشق کند با خوبی خود زما بد مہمان شیرین بدہ بطل لب دیدار شہ سخن است نیایہ کہ کنی و خوبی عشق</p>	<p>زانکہ اورا نبود دانش ہر لجا بھرے تا تو باشی نہ کند سوی تو ہرگز نظرے رشک آید کہ رود بر سر کویت دگرے عاشق آفت کند بیچ نما نداشتے نزد دلبر بود بہتر ازین ماغھے عشق چہ نسبت کہ آزا د نبود با دوسرے</p>
---	--

<p>طلب بین خرم ہستی خودش داد بیا درہ عشق نباشد بہ از غیر منہرے</p>	
---	--

<p>فلک تا کی مرا دیکھ محنت بینا دارے نوازی گیارہ بابا بہ ہزاران محنت و شاد زوید از دل من غیر خاست و عشت اگر یک خط فایغ شوم از محنت دورا برآورد حاجت ورنہ گریبان جان خواہم کرو گلہ کر غنہ بر آن آید ز خداں کند لڑا</p>	<p>بصد اندوہ و خواری از ملازم صدا دارے بس از روی بر جی ہے جوہر جفا دارے رقیب رہے را با ہزاران ہمیشہ ما دارے تندی کلفت و خواری ہر صدمہ جفا دارے بدہ دلم گرامیدی بدیدار خدا دارے کنی شہود آتا تندی بر بگ و وفا دارے</p>
--	--

	<p>ندارد و عالم غانی بقایای چون کبس برگز مدارای قطب وین برگز از چشم فداکار</p>	
<p>که ندیدست و گردیده چو اوز سبک بی نایاست سخن میکند از هر جا که بود از سر سر برده سخن خنجر کس ندیده باز در دو جهان دنیا در لطافت و صباست که بود چنگ یکس ظاهر شده در دیده به پیک کس ندیدست چو مرغ ره اور سوار</p>		<p>گشته ام عاشق و شدایم بت سبک بی نایاست نشانش همه جانگش توان گفت که گوش نبود و لبر هر دم دیده ندارد که به بیت ماورد سورش را نبود شمع مثل در عالم برده او نخته و پیش رخ و نه است عاشقان با هر چه سوا شده و نه است</p>
	<p>پنده در روی سخن که چه کشد قطب این میکند فهم سخنهایش و لے و امانت</p>	
<p>بمعنی از وصالش اشک را شا و مان می در روی خلوت او محویم راز نهان گردی روی افتان و خیزان ما در بیان استان گردی رستی به سر آن کوی بیوای جهان گردی</p>		<p>ملا در راه وصل ما را اگر از خود زمان گردی اگر دست از وجود خود فرووشی تعیین کنی چو گوی گز سیر اندر غم چکان عشق افسی ز جام و مدت و لبر اگر یک قطره می نوشی</p>
	<p>درین ره بهت عالی ترا ایدل کجا باید که غایب از وجود خویش به ز سوادان گنجی</p>	
<p>هر دم آنکه هست در آن کوی این درو! اشفا طایب به پیک</p>		<p>اسرار عشق را نکند فهم هر دم ناروی در عشق تا در طبیعت هر</p>

<p>جو بای درد و عشق بود پرچا سٹ آتزا کہ درد نیست از دوستی حاصل بیدار کس نبردین راه واصل هرگز ز عشق تو بنگر دست عاقل</p>	<p>هزار قبول را بود ناب و عشق حاصل ز عمر غیر عمر و عشق نیست مشتاق وصل یارم جو بای بی داد عاقل نباشد آنکه کند تو را در عشق</p>
--	--

ای قطب بین محبت تو در میان بین عشق
 هرگز نگر در ترک عمر عشق مقبل

<p>ساقی بجوی و لغز جنگ و رباب سونے کز غم و حدتش بودت بای بی سونے باید در دم ناله کنی بر درشش جو سونے نبود درست درده تحقیق عشق و سونے ما بهره در شوی ز تجلی اسر سونے در بستجوی دلبر خود باش سونے بر سونے</p>	<p>ایام گل اراده کن غیر جام سے باید کہ غیر ازین نکستی هیچ آرزو سے در مان درد عشق جو دردیت بیکان هر کس ز جو ناله کنان ست بهر جنگ گوید وصل یار بایت از خوشستن سیر بنشین بکنج خلوت تا یک بار با</p>
--	---

اندا به جوی بس کوی عشق آسے
 ای قطب بین که تا بشود راه عشق طے

<p>تصیر بانم که محرم در حریم وصل جانانی بر دست از وجود خوشستن شوگر سلطانی تو عاشق آنکسی باشی که داد از عشق بتانی نیابی ره تو در کوشش به عشق دلبر جانانی چندین فاضل چرا چون هر مکان انا جانانی</p>	<p>دلا در عشق مایه خوشی اگر از خویش مبانانی چه حاصل از بند خرقه گر شوی تو صد نونانی شنیدی گفتار بی عشق را امانه عشق کبوی عشق نتوان پانهاون تعلقتنا کهن بر بار در طور حق غسل طریقت کن</p>
---	--

جو خوردی آج حیوان نذر جاوید میگرفی شوی ووصف هر دم با تجلیهای جهانی

روز می گفت قطب الدین ز راه نزل جانان
کنی فهم سخنهايش اگر بر و سخندان

دلا در نرم وصل با خود گراشا کردی
چه حاصل آنکه در ظاہر تو دوا و اعلم است
نباشد معرفت گرد کتاب علم جوانی
بدان تا بخوردی آنکه دیوانه شوئی فعال
نشین در کنج تمنائی و دنیا را و دعای کن
شنیدم باین سخن بیکه آن لعل جانلی گفت
بسنی از گدائی گزری و باو شاگردی
زیبستی وجود خویش میاید فنا گردی
هر آنکه معرفت دینم که تو از خود دست گردی
هر آنکه از خودی دانم که از هستی جدا گردی
از خود چون بنیاد باشی ز لبه بانوار گردی
از خود چون گزری بگردیشک می ما گردی

حدیث مستقیم قطب الدین بیان بودین
و این شکل بود وقتی که از هستی سوار گردی

ای از تو به زبان نشانے
در خلوت هر مایه و پیرے
هر کس که کبوی تو فروشد
باشد ز وجود تو همه حسین
در هر چه نظر کنم به تقسیم
دارند کبوه دوست محراب
در دست حیات چه باسنے
باشد ز تو نیز در استاسنے
که داد است از او نشانے
خالی ز تو نیست هیچ جانے
واند معنی تو به باسنے
برنج ز شوق تو ز غمانے

بایب که نباشد بکنار باشد
بی یاد تو قطب دین ز باسنے

<p>تنانہ بین جان من و جان جانے ہم حاضر و ہم غائبی ای است جانہا نزدیکی و دوری طلبد طالب وید اسرار ہم پیش تو فاشست تحقیق بزد و شب آئے طلب ای عاشق صا ہر بے بصرے طالب وید از بادشاہ</p>	<p>ہر چیز کہ گویم کہ چنانی بہ انانے در جان زود خیر و از دیدہ نہانے نزدیک تر اید دست بازرگ چانے پوشید ز تو نیست کہ شاد ہمہ دانے ہر چیز کہ در جستن آئی تو جانے آنرا طلب امر زگر از دیدہ و دانے</p>
--	--

بی درد طلب قطب من از عمر چہ سال
ہر چیز کہ وی بودہ امر و چنانی

<p>کیت کور بود امر و دل دانا نے از سر ای تن خود باد یہ عشق بپو گیر یہ منشور و ہندت بسو جا کہ شہر گوشہ گیر و بعالم خطا نو میدی کش اندرین روز کوش و غم فردا مینور</p>	<p>در داورانہ کند در رہ و صلت پائے کہ اگر مرد رہی باش تو ہم رسوائے تا نباشد بسراو کشش طغرائے چہ روی خبر سر کوی غم عشقش جانے نیست شک کنی امر و زہد فردا نے</p>
---	---

ظاہری داشت چرا از دل ما انکو گفت
قطب دین را بنود خبر غم او پردا نے

<p>انزمان بامہ خود دست در انوش کنی بزی بے بسرا پردہ وحدت ہرگز لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق بشوی نختہ و با جوش بانی بیقین</p>	<p>کہ خود از غیرت خود جلد و اموش کنی کز غم وحدت او جام می نوش کنی آتش عشق تو از دهن خود جوش کنی دیگ خود را اگر اید دست تو سر پوش کنی</p>
---	--

باطن خویش چو طایر بر پرواز آید گمن
خویش را بچو زرقاب چه سر پوش کنی

تا صبح کس کز سخن عشق حسیب
قطب بین را متوانی که تو خاموش کنی

من کجاست پر سوز که جویت کجائی
ز غمت گدای شوم سر پا بر بندہ دام
کس آشنا گدوم سجا که آنچنانہ
ہر شب روم بکنج ز غم تو زار گدوم
بہمانہ سجودت کہ نماز میسگر دارم
کہ بہت بستہ از خون من لبان فغونہ
چہ شود کہ شام حیران ز با من برائی
طلبم ترا ز ہر دور بہ بہانہ گدائی
کہ جویش ہمہ دارم سرور پل آشنائی
با مید آنکہ یکدہ تو ز گوشت برائی
نہ کنم اگر بناستی تو نماز خود نمائی
چہ شود کہ از نفسی گروہ از دل کشائی

مطلب ز قطب بین من لبان با ہمتی
کہ تو بروہ دلش را بطریق در یابی

ای سالک رہ بر خدا جو
افشان بدو کون آستین را
وسواس خویش را مہ را
چون مردہ بکنج خلوت تنگ
تنہائی را شمار خود ساز
گر شدہ و بقرار میباش
گر میطلبی خسران خدا کو
تجدید شود در آویان کو
آورد ز ہمہ جان بدور دست
دست از ہمہ از زور و شوہ
داکن از ہمہ بہانیاں شو
در جستن با ز خویش چون بر

در دادی فقر بے ریاباش
چون قطب بین را صدق میپوش

<p>ایمل اگر روی رده کوی فتا روی بجان گرشوی زمره فونش و آفتا در ملک دل سفر کن از مرد قانی دانی کجاست منزل مقصود بگیا از خود اگر بید و بی مال و شوق گروست دوست گردینت گرفته</p>	<p>راه دگر هرزه مرد کو خطا روی بنویش دانشنا بخدا آفتا روی راه حیا از سرستی چرا روی آنجا که از خودت تمامی جدا روی طیران کنی بعالم هستهاری به تمام در و فطابق دورا روی</p>
--	---

ای قطب دین خورشید بگویش کن
 جای دگر تو از سر کوشش کجا روی

<p>کسی بن حقیقت غایب بود سرا از خواب نیشب از مرد قابل بر خیز مباحث کمال در بر خیز جان سبک جان نه نترسان محالی که بت بر بدن کن به زهر مریز درانی زبان خویش به بند نماند خویش سفر کن دین راه آرد</p>	<p>که در دو کون خداد و غیر غیر خدا زهر و دین دیدار یار و میره کشا بسوی دلبه جانی خود گذر فرما چو مرد از همه سو و زبان خود جدا بغیر ذکر و لارام خویش لب کشا که در حریم دلا رام خویش مانی جا</p>
---	---

غریب بن شو یک سخن ز قطب الدین
 مساش در پله آزارندگان خدا

<p>گر خوبی همه خوابان رخ خود نبود بود چون در ز غمش با بی شربت دل بار هجرانش گران دین و آرزو ضعیف</p>	<p>دید از خواب گران سحلی نکشود پیش ازین کاش پیا بان غمش پیور قوت با فراتش چه شدی گر بود</p>
--	---

بروای دوزخ داز سورش خود ناز کن کوہ بمانتہ گر آتش جوش دید دولتی بندہ شود آنکہ بوسلش برسد	نرسیده تو از آتش چران سود یا سر خویش خاک در او فرسود ورنه آزار کسی نیست ریائی سود
---	---

آرزوی بامی خود از غیر خدا کے خواہد قطب من با قبول غیر خدا مچھوے
--

ز تیر عشق مگر جسم خورده ام کاری مگر روی ارادت به بندگی بسته نجبت خویش منبیر بار و نلوان شده ام ز تیغ عشق آرزو سینہ بانگ شده گره سخاوت زبانی روی خاک شود ببین که فتنه آخیزان علم فرشت	کہ با جفای تو بر خطہ ام بودیاری نشسته بر سر کو تیر ام بصد زاری تکابین از تو مزاج کہ میا شتر خوانی کسی چون خویش هر چه رسد نیانگاری هر از رحمت خود دور دوری نمانداری هر از قضا آخیزان علم فرشت
---	---

از غیب خویش سر قطب دین بمانیش

بپیش غیب در آید از آنکه ستایش

آمد بهار نیست مرا بار جانے شبهانشت ام بسر کوئی ان بکار با هر که عهد میکنم از وفا من نیست در دل بزنانی عهد کسی است ام کانه گر عشق یار با یرت از دوشین بر آید شهباز آرد روی با او سنان	تا بگذرد به دوست لغز من آید از غم جان بول به پیش پای و به چه بگذرد شود از خویش آید و از خویش زندگی با و آید تا با عشق با تو نسا زد و کرا آید سکن بعین بر دیا و پاس آید
---	---

گر پیشتر ز مردم بیری تو قطب زمین	
یا بی جان زمان رخسار زندگانی	
ای سلاک راه یار جانے	تو یوم سخن ز مسر بانے
بی درد طلب مباش کیم	با تو گفتم و گریه توانے
با پر طریقت اندرین راه	هر جا که رسی بگوشانے
چون ما بروی طریق کردی	یک تن ز در خودت نه رانی
گر فعل مدی ز کس به منی	روشن نه کنی ز جلدانے
از دیر خویش وصف باگو	زان پیش که تو نه آشته فاسانے
سرسیت که قطب دین کند فاش	
تا بعد فنا دعاش خوانے	
ای در ره تحقیق ز هر سو تورا سنا	دو ایم بوس از توبه در دیده نگاه
زاهد نماز خودت این کبر نه زید	ما بیج نداریم جز آتش و آب
بر کس بغراخت لبی شبت نهاد	من خبر تو ندارم همچان شبت بناهی
از هر زده باطل سو خود را ببری کن	تا من نشناسم خبر از کوی تو ما ہی
دانسته ام و گشته یقینم تو سو گند	کان در دو جهان نیست بخیر تو الهی
برید و طمع قطب دین از جلد چو پها	
قانع شده در کو تیر گاست بنگاهی	
در راه وفا نیست چو من این فغانے	برگز نشدم از دست امیدت بجائے
تو باو شده حسنی و من بنده محتاج	ای باو شده حسن بنده ما و گداانے

بجای

<p>هر چند که بیاری هم تو کشیدم بر دل که ز تنم عشقت شده افکار صوفی بود آنکس که کند خانه دل پاک بر کس بهوای دل خود رفته بر استی</p>	<p>هرگز بعد غیر ز فرستم به دوا سالی جبله رخسار تو آتش نیست شفا سالی صوفی نه شود مرد و تسبیح و دعای سالی من هیچ غلامم که روم راه بواسالی</p>
---	---

چون قطب عالمین میباشی ز سر تا قدم تیج
انست که گفتمت روش بے سرو پائے

<p>یارب این درد فراق یا در جان تابک تن ضعیف و جان نزاره دل بود افکار سجده چینی بیا در این شهبان بجان رسد در مستای وصال کعبه دیدار بجو عقوبت از فراق بوسه گل برین چشم اندازم که زوی یک نظر سویم کند</p>	<p>دور از بزم وصالش دیدم گریان تابک یارب این چندین عمر حیران جان تابک یارب این بیداری شهبانی حیران تابک در میان شمشع خا بر عیالان تابک دیدم با گریان بکنج بیت الامران تابک یارب این چندین تغافلما حیران تابک</p>
--	--

قطب دین در کج نهانی است عمر اسیر
دوازده پیر آن خورشید تابان تابک

<p>ای برادر است باشد شامی کفیلوی بند بان خود نه تمزاد ب را بوشمار بزم جوگان ششش بچو گو انداز گر بهیخواهی سی در کعبه مقصد خوش زاد و پیش نیستی باید اگر مردی</p>	<p>گر وصال یازده پیر از خودیت بست نوی هر چه اندر پند اسرار جانی و انطوی تا توانی کیره از میه ان مدان بردگی رو میان جع صالش با ندان خویش بوی در سفر خود هر چه میدانی اندازی خوبی</p>
--	---

<p>باش بجگانہ ز خویش و آتش مراد نہ واس</p>	<p>بیش از سو و وزیران عالم خدا جو سے</p>
<p>خانہ اول از کائنات پاک کہ ای قطب زمین</p>	<p>وانگهی دردی تو مردان تحقیقی را بگو سے</p>
<p>ای عاشق صادق اگر از خویش برائی مستوق تو نزدیک تو محرم ز وصالتش نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی او با همه کس باشد و گویند ہم کس بگذر خود و دید دل بر بخش انداز چون را بد خود بین نشوی غم بر بطاعت</p>	<p>نہو در عجب از در محرم دوست در آئی بمنی بخش از ملک ز آئین زوالی اما تو درین کو سے محفل بہ فغانی از راه طلب جملہ کہ امید است کجائی چنین چو کشتی بخت نامند و جدائی بجویش شوار طالب دیدار خدائی</p>
<p>ای قطب زمین کے میل آری بہ وقت آخر صبر ہم دریم دوست در آئی</p>	
<p>زندہ زبان ہنم افکار من کہ در جام توفی جمع شد ملک وجودم تا تو در وہمی آمی مچو طبل بگل رویت از نالہ ہم آم یک زبان با تو بہ از گلگت جملہ کائنات ہر کسے بر آسمان خورشید را بنید و سنا</p>	<p>و در دو عالم بصیرت زمین ہنم کہ جانان توفی موجب بصیرت ملک پریشا نہ توفی خوش بود چون باعث فریاد افغان توفی کی کشد دل سوی آہنا چون کجاست نہ توفی در دل چون آسمان خورشید را بانم توفی</p>
<p>قطب زمین را ملک ال از شمع روشن نہ توفی ز آنکہ در آفتاب دل شمع شمع نہ توفی</p>	<p>گر بادت بہر دو جهان مقبر شوی باید کہ خاک مقدم اہل نظر شوی</p>

<p>باید نهان ز دیده هری بجز شوی باشد که از هوانی صلاش تر شوی تاربت رو بک جهان همچو ز شوی برفق خسران جهان تلخ ز شوی از پیش چشم اهل نظر در بد شوی</p>	<p>صداقت کبری بلا رام خود بری بر شاخ دل شکوفه ایمان گداز قلبت لبت صیقلی خوش مالک من مقبول طبع اهل لی گشتی بختی تا ناقبول دتیره و تدریک مانده</p>
---	--

جهان قطب من تو ذلت پیلان اگر کنی
 زمین ملک با ملک سموات بر شوی

<p>وی دماغ تو بر سینیه هر چه در چه باشد همه را از تو بهر گفت و شنید میندرخت آنرا که بود دیده و دیده ای کاش دل تیره ز هستی بر چه تالذت دیدار تو هر لحظه پیشه پرداز گنان بر سر کو تو پرید تنها من عیاره در ویش خورید</p>	<p>اجی بر سر کو تو بهر گوشه شهید آنکس که مهبی بود و آنکه به دریت رخسار تو از دیده ناپل نهان است هر کس که ز خود باز دهد و چه بیند از کوی تو عاشق نقیضی بغیری با لے و پسه بودی اگر مرغ و لم ما گرد وصل تو با جان بود اید است با بر</p>
--	--

ای قطب من کیش باطل که نبسته
 چون صبح سادت نفسی بر تو دید

رباعیات

<p>وی تو هفت جرم شکامان داری گسسه ما هر از خلق زمان</p>	<p>ای بادشاه بادشاه بادشاهان دارم ز تو چشم آنکه در دوزخنا</p>
--	--

	وله	
مانیست شویم وفات تو خواهد بود دوست کسی که رنگ ز آینه زدود		آنی که زتست انیمه بود وجود فایت تو منزه است از ویب تصور
	وله	
فرد در فراق ناله زارم بین چشمی دارم و جان بیارم بین		بارب مل و در مندا فکام بین اطهار محبت ارکنم لائق غیبت
	وله	
وز آتش سحر تو دلم گشته کباب بیاضیعت خوشتن را در یاب		چشمی دارم مران فراق پر آب بیارم و تو طبیب اجمال کمن
	وله	
هر بوالهوسی تر عشق اگر غیبت منزله صموده دست شامد غیبت		آنجا که تویی ما دمنی راره غیبت دست شادان نشمین شهبازست
	وله	
از خویش همه غامد و گم گشته در آن داریم نهان تر تو از بهیجان		ای روی تو آینه صاحب نظران تا عشق ترا بیجان سپه نبرد
	وله	
سرگشته دهان شد ام چون پیکار عشاق نگرند ز عشقت بیزار		تا رو تو دیدیم من ای طرزه نگار آنجا که تویی خودی مانند کس را
	وله	

<p>سو دای تو از غیر تو بپایان ارم بیدر و گلن برود که آسان ارم</p>		<p>آنی که ترا دوست ترا جانم جان دادم و وصل تو بخیرم</p>
	وله	
<p>کل کرد قبا از شوق تو پیرانه عشق از پس برده رو نبودین</p>		<p>ای اثر حسن تو رونق کبریا گفته که شود دلیل با من ناگه</p>
	وله	
<p>در دو غم تو مجب غم بی نیست لیکن غم است که غم بی نیست</p>		<p>آنی که غمت مایه سود و جهات هر دو غمی نهایتی میسازد</p>
	وله	
<p>مرغی که رسید به بودم تو شده روح مرست از دلم تو شده</p>		<p>بهر فای من زلف تو دلم تو شده زان مے که بکلام جان مار خسته</p>
	وله	
<p>مانی که ترانه جامی باشد نه مکان گویم که کجاست فرق اندرین جان</p>		<p>آنی که منزله ز عیب نقصان گر مدعی از بنده و سلیله خواهد</p>
	وله	
<p>آرام مغیرت نه کند جز خاسی درم ز تو التماس ان می جان</p>		<p>دل را نبود بغیر تو آرامی زان می که بکلام و وصلان خسته</p>
	وله	
<p>فدکنه خبیث تو کسرا که نیست</p>		<p>دخا که تویی جز تو کسی دارد نیست</p>

<p>سنگه بدست هر که ما و شنه نیست</p>		<p>سرگشته توفیق بدست تو بود</p>
	<p>وله</p>	
<p>خوبین جان فرغ روی تو هم سرگشته شده بحسب تو همی تو هم</p>		<p>ای لعل جان صانده روی تو هم از پر تو نور تست بودیم پسین</p>
	<p>وله</p>	
<p>بیز از ز عمر خویش ای جان جان رفتم بکنا تو توانی بیان</p>		<p>روزی که ترا به بنیهای هست جان ناآمدنت اگر ز هستی هست</p>
	<p>وله</p>	
<p>دین جمله بود بود ذات تو جدا از خود بد آمد بخدا و دید خدا</p>		<p>ای ذات تو از کنه بدات کیتا آنکس که تحقیق و یقین دید ترا</p>
	<p>وله</p>	
<p>هر چند کنم وصف تو صد چندان زیرا که بصد هزار جان آنکس</p>		<p>ای آنکه هر ستر زبان میدانی گر جان بدیم بوصول از دست</p>
	<p>وله</p>	
<p>جزی غیر تو نیست اما حاصل یارب تو چو که بجای کردی حاصل</p>		<p>آنی که ترانیت مقام و منزل در هر دو جهان بیات تو کی می گوید</p>
	<p>وله</p>	
<p>از بخت سیاه خود چای بنیم سر سلامت خود هم ریای بنیم</p>		<p>وقتی که ترا از خود نهایی بنیم و دقت سجود اگر به بنیم بدیت</p>

	وله	
جان آرزوی بغیر جانان نکند مشتوق طبیب آمد و در جان نکند		عشق که جای خیرک جان نکند در دمل خویش با که گویم حکیم
	وله	
واقف نشده کسی ز دران بدل من مشکل که شود حل کسی مشکل من		تا گشته که کوی فنا منزل من گویند طبیب حل کند مشکل تو
	وله	
از بنده نماند هیچ چیزی جز نام اسب حیات زلفت بر باد تمام		تا عشق گرفته در دل ز بند مقام شائبه عشق غیر تا در دوان تو
	وله	
رشوار آمد بدست آسانم گشت فریاد که در دغش منیانم گشت		از محنت انتظار جانانم گشت جان رادم و در خود گویم انجان
	وله	
مشتوق در آمد بدلم که در مقام چیزی که دمای اوست بیستادیم		فریاد که عشق عقل ما برود تمام از ما اثری نماند بی او باقی
	وله	
بستی وجود ما تاسی بر بود از حکم دیت انبیر گفت و شنود		عشق آمد و جای کرد و در ملک وجود زود خیزه سلطنت ملک باطن
	وله	

ما از سر کوی یازست آمده ایم	فدود است می پرست آمده ایم
قانع گشته بوصول روی دیگر	بیزار ز بهره بود هست آمده ایم
وله	وله
آنها که بیار خویش آینه اند	از بهره که غیر دوست بگریخته اند
از روز انزال زو اود است نمی	شیر عشقش بکام جان رنجیده اند
وله	وله
وقتی که نوید وصل جانان آمد	بستی وجود بر تو نادان آمد
چون یارنده پرده روی خود بنما	بیزنی که نشارا بود جان آمد
وله	وله
شهباز عشق با بجائی که پرند	جبریل و ملائکه از خویش بر اند
گر جمله کائنات موجود و نیند	آن قوم که محرم اند قومی گر اند
وله	وله
آنها که ز اسرار خدا آگاه اند	برسند فقر خویش شاه شاه اند
گشته بصفات حضرت حق بگویند	از خویش بریده اند و با افتد اند
وله	وله
قومی که مجرد اند در راه خدا	بستند تحقیق همه قوم جدا
روز سر اخلاص در ایشان آینه	گزینخواهی که باشی از با صفا
وله	وله
عاشق باید که زده باشد بگش	ز جمله کائنات آید ننگش

غزلی

روز می صد بار اگر کند توبه بشت		چون همیشه دگر بازند بر سنگش
	وله	
عاشق باید که بی سرو پا گردد		واندر طلبش برود و لها گردد
چون در همه چیز فایده او گردد		در ذات تو زود بودید اگر گردد
	وله	
تا نازم هستی تو یک جو باقی		از غشسته اگر نفس زنی ز ما تو
حاصل تو وقتی بود ای محال		تو رفتی ز دل باشی بدیده باقی
	وله	
ز می و قلندی اگر آه ز می		از گوشه سیم خود ندانی ز می
از بستی خود گریه بر آئی حقا		روشن شده چون میان فرزند
	وله	
ای محتاج شریف از بدان بیرون شو		دی دید ز بجز بایه خود پر خون شو
خواهی بحیال یا گردان بنا		از جمله تعلقات خود مخزون شو
	وله	
گر میل تو در وصل یا جانانی باشد		باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندی طلب کنی دیدار شد		از دست جواب لمن ترافی باشد
	وله	
آنرا که سر کوی فنا منزلت		گو یا که دریا مهر خداوند است
از بحر طلبکاری او بختوست		آب از حیات خود بودی حاصلت

	وله	
علم ظاهره قدر و دار و چندان شاید که ز لوج دل بیایی عرفان		آنی که رسمی بدر مسند و دان بر تخته کمال سمن بخوان ای بگشت
	وله	
بستی تو بروی آب مانند جناب نشاب و جمال یار خود را در یاب		عقل تو عقیده است عاقل جناب معلوم که سر مایه نعت خدیست
	وله	
فانی ز وجود خویش با دلداریم در بحر شهید فانی از اغیاریم		مانیم که از بستی خود بیزاریم دوری ز میان تمام به بگشتیم
	وله	
در بحر حسیه در گیتا شده ام چون قطره تمام منصر دریا شده ام		حقا بزبان دوست گو یا شده ام فانی ز وجود خویش گردیده ام
	وله	
بیکانه ز خویش و موحیانه شده با دلبر خود چو در یکدانه شده		دل از غم خوشتن چو بیکانه شده چون قطره درون بحر گم گردیده
	وله	
جان به زنا بر سر کوشش دارم آئینه خویش رو به پیش دارم		عمر سیت که دل در آرزویش دارم گر روی نگار دیده ام پیشیست
	وله	

<p>فی الحال برآمد از نهادم فریاد عشق آمد صبر و عقل بر باد بنیاد</p>		<p>بشکر چو پروی آن لایم افشا از شوق وصال و شدم جابر و دانا</p>
	<p>وله</p>	
<p>گر این صفا و کردل آگاه است گوئی که محب لاله لاله است</p>		<p>گر سالک راهی که نشان بر آید گوئی بحقیقت از خدا آگاهیم</p>
	<p>وله</p>	
<p>سعدای همه ز سر بر بادید کرد از غرابتت قطع نظر باید کرد</p>		<p>گر روی قدم ز سر باید کرد گویم سخن فاش ز دوی تحقیق</p>
	<p>وله</p>	
<p>هر چیز که بد بود ز دل اندازد صافی گردی و تیرگی بگذارد</p>		<p>خوری که دل ترا نور سازد باشد به یقین خیر چون جلوه کند</p>
	<p>وله</p>	
<p>افعال ز میره شد مبدل کسب بر گوی فنا و طور دل صیبت یمن</p>		<p>گوئی که ز نور حق و علم شد روشن یعنی که شد دست طویل ملک صیانت</p>
	<p>وله</p>	
<p>ز نهادمان مقام روگردانی انکار کنی از ان تو از نادانی</p>		<p>آن طور که ترخوشی من را دانی گفتم سخن تا که ترقی شودت</p>
	<p>وله</p>	
<p>طالب بوجد خود و برآت بود</p>		<p>آنجا که همه کشف و کرامات بود</p>

البتة همان مقام خود بمن گردی	کو بیکه صفات او همه ذات بود
	وله
از ملک اگر کند کنی بر ملکوت چنان خضر لکر خدی و می آبیات	و ارسته شوی بلب نهی نهی ملکوت عازم که گذشتی از مقام جبروت
	وله
آنجا که مقام صوفیان باشد قریب گردد نسبت آن مقام ای تره	صوفی نشوی چو زبان مقامی پس خود را مفلک بدینغ مانند کس
	وله
دستی خود اگر طلب کنی دیدار جانی که بود همیشه جان ابدان	باشد طبع خام ترا انوارش خود را برسان و بی مکن اظهارش
	وله
آن چیت که زنده میشود مرده از تو هم مرده و هم زنده خبر دار از تو	و آن چیت که مرده میشود زنده از تو در نسبت نهان تو و نمیش از تو
	وله
خالیست سیاه بر رخسار هر که در از صفاتی هست آن حال سیاه	و آن چیت که علامت زنده است پندار که آن سعادت از زلیست
	وله
آن نور سی که نور ذاتش خوانی آنجا که بود سبک ذات خدا	کردی غلطی بقایست از نادانی سرخ و سیاهی نبود نادانی

	وله	
نفاق رساند شور و فزونی هر روز از هر دو جهان چشم طمع را بردوزد		میباشش جوادی توکل فیروز از دوسه خیال کج حاصل نیست
	وله	
از مهر خدا ازین غلط درگذرد پس هوی سیاه ما چرا گشت سفید		ایمان ز من فقیر زندی شنوید گویند که ما فوق سیه رنگی نیست
	وله	
دانم که هنوز دلبرت ناپیدا است برگوی نشانیش من بی کم و کاست		جانی که تحقیق سرگویی فناست فانی گردی و حق بقایت نبود
	وله	
باید به تحقیق رنگ بنیاد گروی آنگاه زود بود خویش یکتا گروی		خواهی که نور عشق و انا گروی ملکت پوشد یقین به منزل عشق
	وله	
دل از حرکات خوشترین تا بندد گر اهل حق رهت گویا با بندد		آنجا که ز مرده باشی و فی زنده این را چه مقام خوانند اندام کمال
	وله	
بیجا : دانشا انا سخا ترسان با این همه تو گاه گاه بی آسان		ظنی که کجاست کفر و ایمان کجاست انجا حیرت است اندر حیرت
	وله	